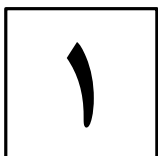




چند روزی از فصل زمستان گذشته و هوا بسیار سرد شده بود. از شدت سرما هیچ کس جرأت بیرون رفتن از خانه را نداشت. مهرداد چندبار تا نزدیک در رفت و هربار به بهانه‌ای از رفتن منصرف شد. می دانستم دلیل دودلی و اضطرابش من هستم. به او اطمینان دادم که حال خوب است و قرص‌هایم را به موقع می خورم. با صدای زنگ بدون اینکه نگاهی به سویم بیندازد، به سمت در رفت:

– الهه، یک دقیقه بیا دم در، باهات کار دارن.



از جا پریدم. سر مهرداد بین در بود و باکنجکاوای نگاهم می کرد. زیر لب پرسیدم:

– کی دم در با من کار داره؟

– یک بسته‌ای برات اومده... بیا باید خودت امضا کنی و تحویل بگیری.

در فکرم کنکاش می کردم «یعنی کی برای من نامه داده؟ یا به قول مهرداد بسته داده؟» غرق در فکر و خیال جلوی در رفتم. مردی میانسال با کلاهی پشمی و بینی سرخ شده از سرما جلوی در ایستاده بود، با دیدنم بسته‌ای مثل کتاب را به طرفم دراز کرد.

– خانم الهه جواهری؟

سرم را بی اختیار تکان دادم و بسته را گرفتم. دفتر بزرگی را جلو آورد و با دست پوشیده در دستکشش اشاره کرد:

– اینجا رو امضا بفرما...

با دستی لرزان خودکار را گرفتم و امضا کردم. مرد به سرعت برگشت و سوار موتور آبی رنگ قراضه‌اش شد و رفت. مهر داد در را پشت سرش بست و با کنجکاوای پرسید:

– خب؟

بی‌اراده گفتم:

– خب چی؟

به طرف من برگشت و گفت:

– خب این بسته از طرف کیه؟

با حواس پرتی به آدرس‌های گیرنده و فرستنده خیره شدم. در قسمت گیرنده، آدرس خانه ما با دقت ولی با خط کج و معوجی نوشته شده بود، و در قسمت فرستنده آدرس روستای امیرآباد؛ بسته از طرف بدری خانم بود که همین نگران و کنجکاوام کرد. بسته را به سوی مهر داد گرفتم تا با خواندن نام فرستنده، حس کنجکاوای اش ارضاء شود. با دیدن نام فرستنده حسابی جا خورد و با ناراحتی آشکاری گفت:

– الهه تو رو خدا... دوباره شروع نکن. قبل از اینکه باز کنی، برگردونش.

با آنکه خودم هم از محتویات بسته وحشت داشتم، اما آن را به سینه‌ام فشردم و گفتم:

– نه، امکان نداره...

مهر داد نگاه مستأصلی به من انداخت و گفت:

– عزیز من، چرا به خودت ظلم می‌کنی؟ کم‌کم داره حالت بهتر میشه. خواهش می‌کنم اون رو برگردون. یک حسی به من می‌گه که خبرهای خوشی داخل این بسته نیست.

می‌دانستم درست می‌گوید، چون خودم نیز چنین احساسی داشتم. با این حال نمی‌توانستم از آن دل بکنم. از وحشت چیزی که ممکن بود داخل بسته انتظارم را بکشد، بازش نکردم. می‌خواستم هرچقدر امکان داشت، باز کردنش را به تعویق بیندازم. به آشپزخانه رفتم. مهر داد هم پشت سرم آمد. پرسیدم:

– چای می‌خوری؟

با سر جواب منفی داد و پس از خداحافظی در را پشت سرش بست. لیوانی چای ریختم و زیر گاز را خاموش کردم. به آرامی چای را همان‌طور داغ و بدون قند سرکشیدم. صدای کوبش قطرات باران روی شیشه‌ها، بلند شده بود. گاهی رعدوبرق خانه را روشن می‌کرد و صدایش مثل بمبی در فضا منفجر می‌شد. به اتاق خواب رفتم؛ با لباس روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم حدس بزنم داخل بسته چه چیزی می‌تواند باشد؟ چرا او باید برایم بسته بفرستد؟ در میان باران و کوبش آن روی شیشه‌ها به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. از شدت باران کاسته شده بود ولی هنوز ریزریز می‌بارید. از سرما به خود لرزیدم و موهای آشفته‌ام را بدون شانه زدن بالای سرم جمع کردم و با عجله از اتاق بیرون دویدم. چراغ را روشن کردم و از دیدن ساعت دیواری تعجب کردم! ساعت هشت شب بود، چقدر خوابیده بودم! دوباره زیر کتری را روشن کردم. عجیب هوس چای کرده بودم. از صدای قطرات باران که روی شیشه‌ها تق تق صدا می‌داد بیزار بودم. دلم برای خورشید و گرمایش تنگ شده بود. یک لیوان بزرگ چای ریختم و از آشپزخانه بیرون آمدم. می‌خواستم روی مبل بنشینم و در آرامش چای بنوشم که چشمم به بسته روی میز هال افتاد. با وحشت روی مبل افتادم، انگار که به یک مار چندان‌آور نگاه می‌کنم، به بسته زل زدم. دستم را با تردید دراز کردم و آن را برداشتم. تصمیم گرفتم آن قدر با خودم کلنجار نروم و با یک حرکت، پاکت زرد رنگ بسته را پاره کردم. برخلاف انتظارم هیچ مار چندان‌آوری داخل بسته نبود. با حیرت به دفترچه سبز رنگ زیبایی که جلد درخشانی داشت، نگاه کردم. این دیگر چه بود؟ یعنی بدری خانم چرا این را برایم فرستاده بود؟ اصلاً چه هدفی داشت؟ با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. نمی‌دانم چرا با شنیدن زنگ تلفن دست و پایم را گم می‌کردم؟ انگار قرار بود فاجعه‌ای رخ دهد که من از آن بی‌خبر بودم. با ترس و لرز گوشی را برداشتم:

– الو، الهه خودتی؟

نفس بلندی کشیدم. مهر داد بود. با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد، گفتم:

– سلام، چه خبر؟

– خبری نیست. فقط زنگ زدم حالت رو بپرسم، نگران بودم.
چقدر این مرد مهربان بود! با محبت‌هایش بی‌چاره‌ام می‌کرد.
– خوبم عزیزم، نگران نباش. با خیال راحت به کارهات برس.

– مطمئن باشم؟ از اینکه شب تنهایی، احساس عذاب وجدان می‌کنم. می‌خواهی
زنگ بزنی پویا بیاد پیشت؟

– نه عزیزم. گفتم که نگران نباش... راستش به این تنهایی احتیاج دارم.
– پس ازت خواهش می‌کنم خودت رو این قدر عذاب نده. به خدا تو هیچ تقصیری
در این مورد نداری. مهتاب اگر به کمک تو احتیاج داشت، باید خودش می‌گفت.
– ولی من در حقش کوتاهی کردم.

– نه عزیز دلم، تو هیچ کمکی نمی‌تونستی به اون بکنی، آخه چرا این قدر
خودخوری می‌کنی؟

حوصله نصیحت و موعظه نداشتم. از بس این حرف‌ها تکرار شده بود، همه را از
حفظ بودم. انگار مهربان هم متوجه شد، چون صحبت را کوتاه و خداحافظی کرد.
دوباره روی مبل افتادم و لیوان چای را در دست گرفتم.

درست یادم هست اوایل تیرماه بود. خورشید با غیظ و شدت هرچه تمام‌تر
آسفالت‌های خیابان را می‌سوزاند. کوچک‌ترین نسیم یا بادی نمی‌وزید. ازدحام
ماشین‌ها و دود گازوئیل بر گرمای هوای تهران می‌افزود، همه عرق می‌ریختند. همه
از گرما شکایت داشتند و همه به کار و فعالیت‌شان ادامه می‌دادند.

گرم بود، اما بدون کوچک‌ترین ناراحتی و دغدغه‌خاطری به کاری که در پیش
روی داشتم، فکر می‌کردم. کرایه آژانس را دادم و وارد بیمارستان شدم. در حال عبور
از اتاقک نگهبانی با صدای اعتراض آمیزی روبه‌رو شدم:

– خانم کجا؟ همین‌طور سرت رو انداختی پایین و رد شدی! فکر کردی من لولوی
سر خرمنم؟

با شرمندگی نگاهی به نگهبان انداختم و گفتم:

– سلام، ببخشید آقا، از بس عجله داشتم اصلاً حواسم نبود از شما اجازه بگیرم.

نگهبان که دید متوجه اشتباهم شده‌ام، این بار با لحن ملایم‌تری گفت:

– سلام خانم. خدا ببخشه. حالا بگید باکی کار دارید؟

دستم را درون کیف‌دستی‌ام بردم و کارتی از آن بیرون کشیدم، نشانش دادم و
گفتم:

– من همراه مریضم، بفرما این هم کار تم.

نگاهی به کارت انداخت و با مهربانی گفت:

– بفرمایید خانم، ان‌شاء... که بیمار تون هرچه زودتر شفا بگیره.

ضمن تشکر از حیاط عبور کردم و وارد ساختمان شدم. در حال بالا رفتن از پله‌ها
در این فکر بودم به راستی چه کنم؟ از چه راهی سر صحبت را با او باز کنم؟

چگونه او را وادار به کاری کنم که دلش نمی‌خواهد؟ اصلاً چرا؟ چرا دلش
نمی‌خواهد؟ او که همیشه با صبر و بردباری با مشکلات روبه‌رو می‌شد، پس چرا
مخالفت می‌کند؟ ای‌کاش می‌توانستم علت مخالفتش را بدانم! وقتی بدانم
نگرانی‌اش برای چیست، راحت‌تر می‌توانم کمکش کنم. وارد اتاقش شدم و سلام
کردم. با بی‌حالی نگاهی به من کرد و جوابم را داد. کیف‌دستی‌ام را روی شوفاز که به
دلیل فصل گرما خاموش بود، گذاشتم. صندلی را از گوشه دیوار به کنار تختش
کشیدم و در حال نشستن روی آن گفتم:

– چیزی نمی‌خوای؟

نگاهش در نگاهم گره خورد. برق ناامیدی را می‌شد به راحتی در آن مشاهده کرد.
رنگ چهره‌اش مهتابی بود و به نظر می‌رسید انگشتانش می‌لرزند. بی‌اختیار وجودم
مالامال از اندوه شد و حالم منقلب گردید. دلم می‌خواست پی به اندوهش ببرم؛ به راز
درونش. به عمق چشم‌هایش نگاه کردم. چقدر خسته و غمگین بود! دلم برایش
سوخت، نمی‌دانم چرا؟ چیزی شبیه به یک حس درونی، یک احساس قوی، زنده، اما
نامرئی به من می‌گفت او آن‌طور که وانمود می‌کند خوشبخت نیست. به درستی
نمی‌دانستم این احساس از کجا نشأت گرفته؟! اما مطمئن بودم که درست است.
برخلاف دیگران که او را زنی خوشبخت و سعادتمند می‌دانستند، ته دلم گواهی

می داد که از چیزی رنج می برد. دلم می خواست جیوه پشت آینه دیدگانش را بشکافم و از پس آن به عمق درونش بنگرم و از آنچه که درون او می گذرد آگاه شوم. تکان دستش مرا به خود آورد.

– حواست کجاست! دارم با تو صحبت می کنم.

تکانی به خود دادم و مرتب روی صندلی نشستم.

– متأسفم. متوجه حرف هات نشدم.

لبخند تلخی زد و گفت:

– با مهرداد حرفت شده؟

با تعجب پرسیدم:

– چرا همچین فکری کردی؟

بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:

– همین طوری گفتم. فکر کردم شاید از اینکه امشب پیش منی، ناراحته.

– اول اینکه امشب مهرداد کشیکه، هر چند آگه کشیک هم نبود باز فرقی

نمی کرد. اون بیچاره حتی می خواست امشب سر کار نره و داخل حیاط بیمارستان

بمونه تا آگه به چیزی احتیاج داشتیم، در دسترس باشه. با اصرار سر کار فرستادمش.

ثانیاً یه شب که هزار شب نمیشه. یعنی من این قدر اختیار ندارم یه شب پیش

خواهرم بمونم؟

از سر آسودگی نفس بلندی کشید و گفت:

– خب خدا رو شکر.

به چهره زبایش نگاه کردم. گذر زمان نتوانسته بود رد پای بر صورتش بگذارد.

تنها چیزی که تغییر کرده بود، نگاه چشمانش بود که خالی و یخ کرده، مثل نگاه یک

مجسمه، بی روح و بی احساس به نظر می رسید. پس از مکث کوتاهی پرسیدم:

– کمپوت می خوری، برات باز کنم؟

با دست اشاره ای به تابلوی بالای سرش کرد. نگاهی به آن انداختم. روی آن

نوشته بود [NPO] با آنکه از قبل می دانستم برای عمل فردا باید ناشتا باشد،

با تعجب پرسیدم:

– چرا ناشتا؟! آزمایش داری؟!

به سقف اتاق نگاه کرد و با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود، گفت:

– فردا عمل دارم.

این جمله را با چنان ناامیدی بیان کرد که دلم آتش گرفت. در حالی که سعی

می کردم ناراحتی ام را بروز ندهم، گفتم:

– به خدا توکل کن مهتاب... ان شاء... همه چیز به خیر و خوشی تموم میشه.

سکوت کرد و من در حالی که موهای عرق کرده اش را از روی پیشانی کنار می زدم

در فکر بودم. سؤالات زیادی در ذهنم بود که بیان شان برایم دشوار بود، ولی با این

حال پرسیدم:

– تو از چی می ترسی مهتاب؟! این طور که شنیدم عملت خیلی ساده ست! یکی از

رگ های اعصابت پاره شده که به راحتی قابل ترمیمه. تا کی میخوای با سردردت

مدارا کنی؟ به فکر سعید و بچه ها باش.

با شنیدن نام بچه ها، چشمانش پر از اشک شد. دست هایم را گرفت و شروع به

نوازش کرد. سکوت کردم و زیر لب گفتم:

– ای کاش علت ترست رو میدونستم. لطفاً بهم بگو چرا امید به زندگی رو از دست

دادی، بهم بگو... باهام حرف بزن. گنجینه دلت رو خالی کن، شاید بتونم کمکت کنم.

با صدای باز شدن در، رشته افکارم پاره شد. سعید بود، با یک سبد بزرگ پر از

گل های رز سرخ و صورتی.

– سلام... به به، می بینم که خواهرها خوب با هم گرم گرفتید!

مهتاب رویش را به سوی پنجره برگرداند و چیزی نگفت. جواب سلامش را دادم و

با خوشرویی گل ها را از دستش گرفتم.

– وای چه گل های قشنگی! مهتاب نگاه کن ببین سعید برات چی آورده.

کمی به سویم چرخید و نگاهی به گل ها انداخت. طوری نگاه می کرد که گویی به

رتیل پشمالوی چندش آوری نگاه می کند. خیلی تعجب کردم. هیچ وقت مهتاب را

این طوری ندیده بودم! همیشه جووری به سعید نگاه می‌کرد که انگار دارد نوازشش می‌کند، ولی حالا ته دلم خندیدم «زن و شوهر دعوا کنند، ابلهان باور کنند.» حتماً برای عمل فردا نگران است.

با یاد عمل، دلشوره عجیبی به دلم افتاد. نکند مهتاب... وای نه. خدا نکند.
سعید پرسید:

«الهی، خوبی؟... انگار زیاد سرحال نیستی؟ رنگت بدجووری پریده... طوری شده؟
به زور لبخندی زدم و گفتم:
«نه خوبم.»

آن قدر پریشان حال بودم که مهتاب هم پرسید:
«مطمئنی حالت خوبه؟... پس چرا رنگت پریده؟
به سختی لب از لب باز کردم و گفتم:
«فکر کنم برای نور مهتابی باشه...
مستقیم در چشمانم نگاه کرد و گفت:
«الهی؟!»

برای عوض کردن موضوع پرسیدم:
«گل‌ها رو کجا بذارم؟
بابی تفاوتی نگاه‌ی به گل‌ها انداخت و گفت:

«فرقی نمی‌کنه.»

صورتش را بوسیدم و گفتم:

«چی چی رو فرقی نمی‌کنه... سعید برای تو گل آورده، نه من! مگه نه سعید؟
سعید نگاه شرم‌زده‌اش را به مهتاب دوخت و گفت:
«قابل تو رو نداره، عزیزم.»

مهتاب رویش را برگرداند و در جواب سؤال من گفت:
«بذارش کنار پنجره.»

خندیدم و گفتم:

«آهان، حالا شدی یه دختر خوب.»

گل‌ها را کنار پنجره گذاشتم و آن را طوری قرار دادم که در مقابل دید مستقیم مهتاب باشد، اما مهتاب رویش را برگرداند و کمترین توجهی به آن نکرد. خیلی تعجب کردم. مهتاب و این حرکات؟! سعید دقایقی این‌پا و آن‌پا کرد و سعی کرد به عناوین مختلف یخ میان‌شان را ذوب کند، اما موفق نشد و دست از پا درازتر خداحافظی کرد و رفت. روی صندلی نشستم، دست‌هایش را در دستم گرفتم و گفتم:
«خوش به حالت.»

نگاهش را به سویم چرخاند و من ادامه دادم:

«منظورم به سعیده.»

به سختی لب از لب باز کرد و گفت:

«خب که چی؟»

«از اینکه این قدر دوستت داره خوشحالم. راستش من همیشه فکر می‌کردم فقط دوران نامزدی و اوایل ازدواج شیرینه. بعد همه چیز عادی میشه و باید به یه زندگی معمولی و خالی از شور و شوق ادامه داد. ولی وقتی رفتار سعید رو با تو می‌بینم به زندگی خودم و مهر داد امیدوار میشم.»

لبخندی زد که بیشتر شبیه به پوزخند بود و سرش را به تصدیق تکان داد.

«سعید واقعاً مرد بی‌نظیره...»

اما چشم‌ها و رمز نگاهش چیز دیگری می‌گفت. بر لبش لبخند محزونی بود که ناخودآگاه مرا به یاد تابلوی زیبای مونا لیزا انداخت. لابد داوینچی هم هنگام خلق شاهکارش با چنین پدیده‌ای روبه‌رو بوده. زیر لب گفتم: «خدایا کمکم کن. چطور پی به مشکلش ببرم؟ چرا راضی به عمل نمیشه؟ وای که چه مسئولیت سنگینی رو قول کردم! از چه راهی سر صحبت رو باهاش باز کنم؟» ناگهان ستاره‌ای کم‌سو در مغزم درخشید:

«آه... حوصله‌ام سر رفت امشب هم انگار خیال نداره صبح بشه. خوب تو هم یک چیز ی بگو.»